

مرزبان نامه

به پارسی سره

بازنویسی حامد قنادی

مرزبان نامه به پارسی سره

به کوشش حامد قنادی

پخش گر:

چاپ:

چاپخانه:

شمارگان:

پیش‌گفتار

مرزبان‌نامه، کلیلۀ و دمنه، سندبادنامه و بسیاری دیگر از داستان‌های شیرین و پندآموز پارسی به زبانی نوشته شده که گویا مردمان زمانه‌اش هم از دریافت آن ناتوان بودند، چه رسد به اکنون که پارسی رو به پیراستگی و بیگانه‌زدایی پیش می‌رود. خویش‌کاری هر ادب‌دوست و ادب‌شناسی‌ست که این ماندکِ گران‌ارج ولی دشوارِ گذشتگان را به زبانی رسا و زیبا و هرآینه به‌دور از واژگان بیگانه که کمابیش، زمانی رخت از زبان برمی‌بندند، بپیرایاند. این آیین چندی‌ست روا شده که سره‌نویسی کلیلۀ و دمنه به خامه‌ی احمد آجودانی و مثنوی معنوی به خامه‌ی ابوالقاسمِ پرتو از آن است.

مرزبان‌نامه، چون "کلیلۀ و دمنه" نسکی پر از داستان و سرگذشتِ پندآموز است که در سده‌ی چهارم خورشیدی به دستِ مرزبان پور رستم پور شروین که از شاهزادگان تبرستان بود، به گویش کهن تبری نوشته شد؛ آن‌گاه در سده‌ی هفتم، به دست سعدالدینِ وراوینی به پارسی در آمد.

افشان این نسک، بسیار دشوار و پُر از واژه‌های تازی‌ست، به‌سانی که به زبانی که امروز به آن سخن می‌گوییم، هیچ مانستگی ندارد. در سال ۱۲۸۷، محمد بن عبدالوهاب قزوینی آن را با بهره‌گیری از پنج نگارش ویرایش نمود و اگرچه در سال‌های پس از آن، استادانی هم‌چون خطیب‌رهبر، به آشکاری آن پرداختند؛ لیک دشواریِ خود را از دست نداد، چراکه در روزگارِ برگردانیِ نسک به‌دستِ وراوینی، تازی‌پردازی را دانش‌نمایی می‌دانستند.

من در راه نمایشِ توانایی‌هایِ زبانِ پارسی کوشیده‌ام که هرچه می‌نویسم به پارسی سره باشد تا این که کلیلۀ و دمنه به پیرایشِ احمد آجودانی^۱ را برخواندم و آهنگِ پیرایشِ پارسیِ نسکی دیگر چون او کردم. بر این پایه به پیش‌نهادِ یکی از استادان، مرزبان‌نامه را گزیدم که زمینه‌ای چون کلیلۀ و دمنه داشت، پس رنج و سختی‌اش را به جان پذیرفتم و با شیفتگیِ بسیار، آغاز به کار نمودم.

۱ - کلیلۀ و دمنه؛ پیرایش احمد آجودانی؛ پخش‌گر نوید شیراز؛ ساله‌ی ۱۳۸۰ خورشیدی

در برگردان این نسک، اگرچه کوشش برین بوده که نوشته آرایه‌های سخن‌وری خود را از دست ندهد، لیک گاه گزاف‌نویسی‌های خسته‌کننده و فرگفت‌های ناب‌جا که ویژه‌ی افشان آن زمان بوده، زدوده شده است.

واژه‌های کم‌کاربرد نوشته، به هم‌راه برابر تازی آن، در پایان نسک آورده شده است که خواننده می‌تواند، پایان نسک را همیشه در نگر داشته باشد تا در خوانش نوشته به دشواری برنخورد.

پهرست

بخش نخست:

در شناساندن نسک و یاد نویسندۀ و انگیزه‌ی نوشتن آن

هم‌سخنی شاهزاده با وزیر

سرگذشت هنبوی با اژدهاک

روی‌گفتِ وزیر با شاهزاده

روی‌گفتِ شاهزاده با وزیر

داستان خره‌نماه با بهرام گور

داستان گرگ خنیاگردوست با شبان

روی‌گفتِ وزیر با شاهزاده

روی‌گفتِ شاهزاده با وزیر

روی‌گفتِ وزیر با شاهزاده

روی‌گفتِ شاهزاده با وزیر

داستان شگال خرسوار

بخش دوم:

در پادشاهِ نیک‌بخت و سپارش‌هایی که فرزندان را به گاوِ مرگ فرمود.

داستان برزیگر با مار

داستانِ برده‌ی بازرگان

داستان آهو و موش و شهباز

داستان مرد آزمند با نوخره

۶ مرزبان نامه

داستان شهریار بابل با شهریارزاده

داستان آهن گر با گشتار

داستان روباه و بت

داستان بازرگان با دوست دانا

داستان دهگان با پسر خود

بخش سوم:

در شاه اردشیر و دانای مهران به

داستان شاه اردشیر با دانای مهران به

داستان سه انباز راهزن با یکدیگر

بخش چهارم:

در دیو گاوپای و دانای دینی

داستان پسر لوچ میزبان

داستان مرد مهمان با خانه ی خدای

داستان موش و مار

داستان بزرگمهر با خسرو

هم نگری دیو گاوپای با دانای دینی

بخش پنجم:

در دادمه و داستان

داستان دزد با کک

داستان نیک مرد با پوپک

داستان خسرو با شهریار دانا

داستان بزرگمهر با خسرو

داستان مرد بازرگان با زن خویش

داستان رای هند با هم‌نشین

بخش ششم:

در زیرک و زروی

داستان زغن ماهی خوار با ماهی

داستان رمه‌سالار با شبان

داستان موش با گربه

داستان بچه‌ی زاغ با زاغ

داستان درخت مردم‌پرست

داستان زن دیبافروش و کفش‌گر

داستان دزد دانا

داستان خسرو با خر آسیابان

داستان خنیاگر با داماد

داستان آشپز نادان

داستان روباه و خروس

بخش هفتم:

در شیر و شاه پیلان

داستان دیوانه با خسرو

داستان پادشاه با اخترشناس

داستان سوار نخچیرگیر

داستان شتر با شتربان

داستان موش خایه دزد با کدخدای

پاسخ نوشتن نامه‌ی شیر و لشکر کشیدن پیل و در پس رفتن جنگ

نبرد پیل و شیر پیروزی شیر بر پیل

بخش هشتم:

در شتر و شیر پرهیزگار

داستان خسرو با مرد زشت روی

آغاز بداندیشی خرس با شیر

داستان جولاهه با مار

داستان مارافسای و مار

داستان برزگر با گرگ و مار

داستان درودگر با زن خویش

داستان ایراجسته با خسرو

بخش نهم:

در شهباز و آزادچهره و ایرا

داستان ماهی و ماهی خوار

داستان راسو و زاغ

داستان پیاده و سوار

گزارشِ آیینِ خسروانِ پارس
رسیدنِ آزادچهر به آهنگ‌گاه و خواستنِ یهه و گفتنِ سرگذشت به او
زابِ کوهی که نشیمن‌گاهِ شهباز بود و گزارشِ انجمنِ او
پیوستنِ آزادچهره به پیش‌گاهِ شاه و سخنانی که میانِ ایشان رفت
بازگشتِ آزادچهره به پیش‌گاهِ شاه و بازگوییِ اندرزها
سپارشِ آزادچهره و پایانِ نَسک
داستانِ مردِ باغبان با خسرو

بخش نخست

در شناساندن نسک

و یاد نویسنده و انگیزه‌ی نوشتن آن

مرزبان نامه برمی‌گردد به مرزبان پور شروین، که شروین از فرزندزادگان کیوس، برادر انوشه‌روان دادگر بود که بر سرزمینِ تبرستان پادشاهی می‌کرد. او پنج پسر داشت که همه به خرد و بردباری رای و شایستگی کشورداری و توانش شهریاری آراسته بودند. چون شروین درگذشت، فرمان‌دهی سرزمین را به پسرِ مهتر دادند و دیگر برادران فرمان‌بردارِ او گشتند. پس از چندی انگیزه‌های رشک در میانه پدید آمد و خواهان پادشاهی شدند. مرزبان چون از همه‌ی برادران به برتری دانش یگانه بود، اندیشید که مگر در پندارِ شاه بگذرد که او نیز چون دیگر برادران با شاه دشمنی می‌ورزد، نخواست که گردِ این گمان بد بر دامنِ دادوستدِ او نشیند؛ در آیینهِ رای خویش نگاه کرد، روی درست چنان دید که به سوی جای‌گاهی نشان‌زد راه افتد و از سرزمینِ کشورِ خود به گوشه‌ای بیرون افکند و آن‌جا را نشیमे سازد تا آبشخورِ دوستی پاکِ برادران ازو شوریده نگردد و پیوندِ هم‌دمی پوچ نشود و سُستی به آیینِ برادری راه نیابد. گروهی از مِهان و بزرگان سرزمین که در این‌باره آگاهی داشتند، از او خواهش کردند، که چون رفتنِ تو از این سرزمین به آشکاری و استواری رسید، نسکی بنویس دربرگیرنده‌ی سخنانِ نغزِ فرزانی و سودهایِ هوشیاری که در زندگیِ این جهان و بازگشت‌گاهِ آن جهان دستورِ کار خویش داریم و از خواندن و کار بستنِ آن به دو خوشبختی و رستگاری رسیم و نشانه‌هایِ برتریِ سرشت و نیکوییِ ویژگی‌هایِ تو به دست‌آویزِ آن بر برگه‌هایِ روزگار پایدار بماند. از بازدارندگیِ پند و اندرز، سخنی چند به گوشِ شاه رسان تا روشِ روزگار او را یادآور باشد.

شاه‌زاده این سخن نیوشید، و آهنگ رفتن را با نگرداشت خواهش‌هایِ ایشان بر فرمان شاه باز بسته گردانید و از جای‌گاهِ دودلی برخاست و به نزد شاه برخواند. شاه در پاسخِ او دودلانه درنگی کرد و چون او رفت و وزیر آمد، با او از راه سیگالش گفت: در پروانه‌دهی ما این سخنان را که برادرم خواهش و آرزو بر آن کوتاه گردانیده است، چه می‌بینی؟ وزیر گفت:

دستوری دادن تا از این جا به جایی دیگر رود، فرجامِ رای راست‌ست و فرمانِ اندیشه‌ی درست، چرا که دشمنی از دشمنان کشور کم گشته باشد و خاری از پای تخت بیرون شده و بدان که کام او از ساختنِ نسک آن‌ست که روش‌های پادشاهی ترا به زشتی در پرده‌ی گوازه فراماید و در کرانه‌های گیتی بر دهان‌های مردم پرآوازه گرداند و آن‌چه می‌خواهد که ترا پندی دهد، پایه‌ی خویش در دانش برتر از پایگاه تو می‌نهد، و براستی پرمایگی و شایستگی ندارد و به زور بر خود می‌بندد و اندیشه‌اش سراسر نادرست است. ولی شاه بفرماید که آن‌چه گوید، به پیش من گوید تا در میان آن اندرزاها، بیهودگی و رسوایی و کاستی‌های او بر شما نمایان کنم و سرپوش از کار برگیرم تا شاه بداند که از دانش‌وران کدام پایه دارد و از هنری که بانگِ لاف آن در جهان می‌افکند، چه مایه یافته است.

هم‌سخنی شاهزاده با وزیر

روزِ دیگر شاه در سراچه‌ی تنهایی بنشست؛ فرمان داد تا چند فرزانه‌ی پادار از کشور، که هر یک فرزانه‌ی زمانه‌ی خویش بودند، با شاهزاده و وزیر به دربار آمدند و انجمنی چنان که وزیر خواست بساختند. شاه مرزبان را گفت: ای برادر، هر چه تو گویی، از سر نیک‌اندیشی و مهربانی باشد و گرنه از سر پاک‌ورزی آن‌را کاری نتوان کرد. اکنون هرچه سودمند است، به آن بپرداز و گفتنی‌ها را بگو. شاهزاده سخن آغاز کرد و به زبانی چرب‌تر از شیواسخنان و گزاره‌ای شیرین‌تر از خیمِ رادمردان، خواسته‌ی شاه و درباریان را پاس داشت.

و گفت: اکنون که پروانه‌ی سخن گفتن فرمودی، نیک بنیوش، که اندرزه‌ای سرزنش‌گر، سازگار با سرشتِ آدمی نیست. شکوفه‌ی گفتار اگر چه برگِ نازنین برآرد، چون به نرم‌بادِ درست‌نیوشی پرورده نگردد، میوه‌ی گفتار از او چشم نتوان داشت.

بدان ای پادشاه که زیباترین گوهری که از جهان هستی با آمیخته‌های آخشیک‌ها، پیوند گرفت، خرد است و بزرگ‌ترین بهره‌ی خرد، خیم نیکوست که از برتری آن به رستگاری و خوشبختی همیشگی دست‌آویز توان ساخت و نیازمندترین آفریدگان به

خوی و سرشتِ پسندیده و گوهرِ پاکیزه، پادشاهان اند که پادشاه چون نیک‌خوی بود، جز روشِ دادگری و راستی که از بایسته‌های اوست، نسپرد، و جز آیینِ پسندیده و روشِ دل‌پذیر نهد و چون راه‌سپری او بر این روش باشد، زیردستان و مردم در پیرامون و گوشه‌وکنارِ کشور، همگی در پناه او بی‌بیم و آسوده مانند. و همه‌ی مردمان به خیمِ او خوگیرند و با یکدیگر روشِ دادمند و شیوه‌ی سزا نگاه دارند و ناسازی و همرانی را که نهاد آدمی‌زاد به آن سرشت داده اند، به سازگاری و دوستی دگرگون می‌کند. بدان که از خوی‌های پادشاه آن‌چه نکوهیده‌ترست، یکی فرومایگی‌ست که فرومایه به سپاس‌گویی هیچ نیکوکاری نرسد و خود را در میان مردم به سروری نرساند.

دوم، باددستی در دهشِ دارایی که براستی بندگان خدای را نگهبان داراک‌ست و چنگ‌اندازی در داراییِ خود به اندازه شاید کرد، بویژه در دارایی دیگران. خود در شهر به جای گاهی‌ست که به یادآوری و بازگویی آن نیازی نباشد و پادشاه را شاید که بی‌درنگ و ژرف‌اندیشی فرمان دهد که روانی فرمان او به فرمان آسمانی ماند که چون به زمین رسد، بازگردانی آن به هیچ‌روی نتوان اندیشید و دستورِ پادشاه بی چاره‌جویی چون تیرِ سرنوشت بود که از گرفتن گاهِ خواست بیرون رود، به هیچ سپر بازدارنده، رانش آن شدنی نگردد و سرانجام پذیرفتارِ توان خرد خود بماند. و نباید از اندرز سرکشی کند و از اندرزگویان گریزان شود تا چون بیماری نباشد که به هنگام برگشتِ سرشتِ تن از خجکِ میانه، نوش‌داروی تلخ از دستِ پزشکِ چیره‌دست ننوشد تا چشیدن گاه او تا پایان از دریافتِ نوش‌داروی تن‌درستی بازماند و باید فراخی فراخ‌نای پشت‌کار چنان دارد که برآوریِ نیازهای کشور هنگامِ ناچاری و چاره‌مندی درو جای‌گیرد تا اگر انگیزه‌ای فرارسد و نیازی پیش آید که بهر خوبی همگانی، دارایی فراوان بخشش باید کرد، دست‌بازداری پیشِ یاد خویش نیارد و من چون دفترِ سرگذشتِ تو واخواندم، شالوده‌ی کشورِ تو سست یافتم و فرمان داد فروگذاشته دیدم.

گماشتگان تو در تباه‌کردن داراییِ مردم دست به آشکاری ستم گشاده اند و پای از مرزِ اندازه‌ی خویش بیرون نهاده. بازار خردمندانِ کاردان ناروان شده و کارِ زیردستان به تباه‌کاریِ زبردستان پریشان، و این شیوه از آیینی که نیاکان تو نهاده اند، دورست و به

هیچ‌روی سزاوارِ بنیادِ پاک تو نیست.

تا امروز خاموش می‌بودم که گفته اند: با شاهان سخن ناپرسیده مگوی و کار ایشان را نافرموده مکن. امروز که فرمان شاه بر آن سخن یافتم، آن چه دانم بگویم و این اندکی از بسیار است و از برخی از پیمان‌های برادری رهایی یافتم، چنان که گفته اند: آن چه به شمشیر نتوان برید، پیوند خویش است و آن چه از زمانه همانند آن در هیچ گران‌مایه‌ای نتوان یافت، پیوند برادری است؛ چنان که آن زن هنبوی نام گفت. شاه گفت: چیست آن داستان؟

سرگذشتِ هنبوی با اژدهاک

شاه‌زاده گفت: شنیدم در روزگارِ اژدهاک که دو مار از هر دو دوشِ او برآمده بود و هر روز تازه‌جوانی می‌گرفتند و از مغزِ سرِ اش خوراکِ گرگ می‌ساختند. زنی بود هنبوی نام، روزی بر گه‌ی بدِ سرنوشت بر پسر و شوهر و برادرِ او آمد. هر سه را بازداشتند تا بیدادِ پیش‌گفته بر ایشان برانند. زن به درگاهِ اژدهاک رفت، خاکِ دادخواهی بر سرِ کنان، مویه‌ی درد‌آمیز در گرفته که آیینِ کار هر روز از خانه‌ای مردی بود، چرا امروز از خانه‌ی من روی آور سه‌مرد شدند؟!

آواز فریادِ او در ایوانِ اژدهاک افتاد، بشنید و از چگونگی‌اش پرسید. روی داد را چنان که بود، بر او بازگفتند. فرمود که او را چاره‌مند سازند تا یکی از این سه‌گانه که خواهد، بخشوده بگذارد و بدو باز دهند. هنبوی را در زندانِ کاخ بردند. نخست چشم‌اش بر شوهر افتاد، مهرِ هم‌دمی و هم‌داستانی و دل‌نرمی زناشویی در نهاد‌اش بجنید، خواست که او را برگزیند؛ باز نگرِ اش بر پسر افتاد، نزدیک بود که دست در جگرِ خویش برد و به جای پسر، جگرِ گوشه‌ی خویشتن را در چنگِ شهبازِ آگفت اندازد و او را به تن‌درستی بیرون برد. همی ناگاه برادر را دید که در همان بند گرفتار، سر در پیش افکند، اشکِ خونینِ اندوه بر چهره روان با خود

اندیشید که هرچند در گرداب سرگردانی فرومانده‌ام، نمی‌دانم از فروغ دیده، آرامش دل و آرایش زندگانی کدام یک را برگزینم و دل آسوده سازم. لیک چه کنم که دل به هیچ روش، به بریدن رشته‌ی برادری پروانه نمی‌دهد، بر بی‌جانشین چگونه گزیند کسی جانشین. زنی جوانم، شوهری دیگر توانم کرد و شدنی ست که از او فرزندی آید که آتش دوری را لختی با آب پیوند او بنشانم و زهر درگذشت این را به تریاک ماندن او درمان کنم، ولی شدنی نیست که مرا از آن مادر و پدر که درگذشتند، برادری دیگر آید تا این مهر بر او افکنم. ناکام و ناچار، از فرزندی و شوهر برگرفت و دست برادر برداشت و از زندان بدر آورد. این داستان به گوش اژدهاک رسید، فرمود که فرزند و شوهر را نیز به هنبوی بخشید.

این افسانه از بهر آن گفتم تا شاه بداند که مرا از گردش روزگار به جای هستی خجسته‌ی او هیچ کس نیست و جز به پایداری زندگی او به هیچ کام و آرزویی خرسند نباشم و نگران آن بیداد و ستمی می‌باشم که انگیزه‌ی تباهی نام نیک و گسستن رشته‌ی دودمان و برچیدن دستگاه شاهی شود.

شاه گفت: به راستی سخنان باورمندم و می‌دانم در آن چه می‌نمایی، خودنمایی نیست؛ ولی می‌خواهم که به روش ژرف‌نگری بی‌ستیز روی گفت وزیر بشنوی و میان شما پاسخ‌دهی، یکی پس از دیگری باشد تا از آزمودن اندیشه‌ی شما، آن چه برگزیده‌ی کار است، آشکار شود و من بر آن آگاه شوم. شاه‌زاده گفت: پوشیده نیست که اگر وزیر به شیوایی زبان و استواری رای و زیرکی که او را فراهم است، خواهد که هر سخن سنجیده‌ای را واژگون و هر سخن پایداری را نیست بنمایاند؛ تواند، ولی بخشایش‌خواهی به ستیزه و اندرزگویی به گواه‌خواهی روا نمی‌گردد و من به اندازه‌ی توانایی خویش در این راه گامی گذارم و پوشیدگی از چهره‌ی راستی و درستی کار براندام. اگر سخن من نزد تو زینه‌ی پذیرش یابد، راه راست از گمراهی بازشناخته‌ای و اگر گفته‌ی مرا به کار نمی‌بندی، زوری در نیوشیدن آن نیست.

روی گفت وزیر با شاهزاده

وزیر در جامه‌ی نرم‌خوبی و فریب‌کاری سخن آغاز کرد و گفت: شاهزاده‌ی دانا و کارآگاه و پیش‌اندیش و دوربین و خردمند و فرهیخته، هرچه می‌گوید از بهر استواری پیوند پادشاهی می‌گوید و این اندرزها ما را به بخشش‌هایی که نیروبخشی‌یزدانی و جاودانه‌کردن آیین‌های پادشاهی‌ست، می‌رساند. ولی ما چنین دانیم که نگه‌داری و پاس‌داری کشور به این کشورداری توان کرد که ما می‌کنیم و روش این راه سازگار با کیش و خرد است، چه بزه‌کار را به گناه کیفر ندادن، چنان باشد که بی‌گناه را کیفر دادن و از بازگفت‌های سخن اردشیر پاکان و گفته‌های فرزانی او، بسیار خون‌ریختن بود که از کشتار و خون‌ریزی بسیار بازدارد و بسیار دردمندی بود که به تن‌درستی رساند.

و می‌باید دانست که نهاد باشندگان روزگار تباه گشته و نگر از فرمان‌برداری پادشاه بر فریب اهریمن واداشته‌اند و دیواندیشه‌ی نادرست و آرزوی خام خودکامگی در مغز هریک تخم خواهشی از دل نهادست و بجه‌ی آزارآورده و انگارده‌اند که سروری و فرمان‌دهی کاری‌ست که به هر بی‌سروپایی رسد و در همان دم کوشش و خواستن و جوشش و تبیدن، پنجه‌ی دریافت به دامن پادشاهی توان رسانید و ندانند که پادشاهان، برگزیده‌ی آفریدگار و پرورده‌ی پروردگار‌اند و آن‌جا که دهش‌های همیشگی بخش می‌کردند، فرمان‌روایی فراایزدی برون رفت، نخست همای پادشاهی سایه بر پیغامبران افکند، پس بر پادشاهان، پس بر مردم دانا. و مردم فریب‌کارانه اندیشیدن، از دانایی دانند و با پادشاه، دروغ‌بافی و چاپلوسی از پیش شمرند و چون ایشان برین راه روند، ناچار ما را فراخور پاس‌داری از کشور بیاید کوشیدن و کمان شایستگی در گوش ایشان تا بناگوش کوشش کشیدن. چون درست‌کردن تباه‌کاری‌های این کشور بر این گونه رود؛ هرآینه هنجارشکنی و ازهم‌پاشیدگی که کرده‌اند، آشکار شود. «مانند کاغذی که نگاره‌ای نازیبا بر آن نگاشته‌اند و ستردن آن نگاره‌ی زشت به دیدن و تباه‌شدن‌اش انجامد.»

روی‌گفتِ شاه‌زاده با وزیر

شاه‌زاده گفت: پادشاه به آفتابِ رخسندۀ ماند و مردم به چراغ‌هایِ افروخته، آن‌جا که آفتابِ تیغِ زند، زبانه‌یِ آتشِ چراغِ سرتیزی نکند و در برابرِ فروغ‌هایِ گوهرین او روشنی وام‌گرفته بازسپارد و هم‌چنین چون پادشاه نشانه‌هایِ نرمی خیمِ خویش پیدا کند، به نیک‌اندیشی شاه، آنان که خواستارِ تباهی و آشوب باشند، اندک‌اندک به نیکی گرایند و گفته اند: زمانه در دل پادشاه نگردد تا خود، او را چگونه ببند، به هر آن‌چه او را گرایش باشد، گراینده گردد. «چون پادشاه دگرگون شود، زمانه دگرگون می‌شود.» و گفته اند: تا ایزدِ والا داراییِ بخشیده از گروهی بازنستاند، نگرِ مهرانه‌یِ شاه از ایشان برنگرداند، چنان‌چه خرّه‌نماه را با بهرام گور افتاد. پادشاه پرسید: چگونه بود آن؟

داستانِ خرّه‌نماه با بهرام گور

شاه‌زاده گفت: شنیدم که بهرام گور روزی به شکار بیرون رفت و در نخچیرگاه ابری برآمد تیره‌تر از شبِ بیوسِ آرزومندان به رسیدنِ زیباییِ دوست و ریزان‌تر از دیده‌یِ اشک‌بارِ دل‌باختگان بر دوریِ دل‌دار. آتشِ رخس در پنجه‌یِ ابر افتاد، بخارِ مه برانگیخت. تندبادی از وزش گاهِ شکوهِ ایزدی برآمد، چراغ‌دانِ خورشید خاموش شد، روزنِ هوا را به سرپوشِ تاریکیِ بپوشانید، خانه‌یِ سوی‌هایِ شش‌گانه^۲ تاریک شد.

نوکرانِ پادشاه در آن تاریکی و تیرگی همه از یکدیگر پراکنده شدند و او راه به یکی از دیه‌هایِ آن کناره‌ها سپرد. در آن‌جا دهگانی بود از دهگانانِ توان‌گر، خرّه‌نماه‌نام، بسیار دارا و دارایی از کنیز و نوکر و سیم و زر و ستوران و چهارپایان. ناشناس گونه به‌خانه‌یِ او فرود آمد. بی‌چاره میزبان ندانست که مهمان کیست،

۲- سوی‌هایِ شش‌گانه: اپاختر (=شمال)، نیمروز (=جنوب)، خورآیان (=شرق)، خوربران (=غرب)،

ناگزیر پذیرایی، آن چنان که شایسته‌ی پادشاهان باشد، نکرد و به بندگی‌ای که شاهان را بایسته آید، برنخاست. بهرام گور گرچه آشکار نکرد، لیکن دگرگونی در نهان‌اش پدید آمد و بدان بی‌مهری دل‌آزرده گشت. شبان‌گاه که شبان از دشت درآمد، خرّه‌نماه را آگاه ساخت که امروز گوسپندان از آن‌چه خو گرفته بودند، شیر کم‌تر دادند.

خرّه‌نماه دختری دوشیزه داشت با خوی نیکو و روی پاکیزه، چنان که پاکیزگی آوند، از پاکی می‌بازگوید، زیبایی چهره‌اش از نکویی خوی و نهان‌اش آگاهی می‌داد، با او گفت که گویا امروز اندیشه‌ی پادشاه با مردم بد گشت‌ست و نیک‌نگری از ما گسلانده که در گسستن مایه‌ی شیر کارساز است. سزاوار است که از این‌جا دور شویم و مانش گاهی دیگر برگزینیم. دختر گفت: اگر چنین خواهی کرد، ترا نوشاک و خوراک گونه‌گون و خورش‌های خوش‌مزه چندان در خانه هست که چون برای سبکی جابه‌جایی برخی را به‌جای باید گذاشت، پس برتری به این است که در پذیرایی از این مهمان چیزی به کار بری. دهگان پذیرفتار شد، فرمود: خوان‌چه‌ی خوردنی به آراستگی فراهم آوردند و پیش بهرام گور نهادند و در پی آن باده‌ای که پنداشتی رنگ آن به گل‌گونه‌ی رخسار گل‌رخان بسته‌اند و گزکی که گویی شیرینی آن را به بوسه‌ی شکرلبان چاشنی داده‌اند، آماده و چنان که رواست به پیش بهرام گور آورند. دهگان پیاله‌ای بازخورد و یکی بدو داد؛ بستاد و با دادوستد روزگار بساخت و گفت: «هر جام‌ای را نوشنده‌ای ست.» امشب را با بخت هرگونه که پیش آید بسازیم تا این شب آبتن خود بچه‌زاید. چون دو سه روز در گذشت، گردش می‌پرده‌ی شرم از سر رامش‌گر نهاد در کشید، نزدیک بود راز خویش را در مستی بیرون افکند. در این گیرودار بهرام گور به دهگان گفت که اگر کنیزکی زیباچهره داری به دیداری از او خرسند باشیم و تسویی به هم‌دمی او خود را از اندوه دوری بازرهانیم، از مهر

تو شگفت نیست. دهگان برخاست و به پرده‌ی اندرونی خویش درآمد، دانست که دختر او به پاک‌دامنی و پیرایه‌ی خویشتن‌داری از آن آراسته‌تر است که اگر او را به جای گاه این بندگی بنشاند، زبانی داشته باشد، و چهره‌ی پاکی او چشم‌زده‌ی هیچ‌ننگی گردد.

پس دختر را فرمود که می‌بایست تسویی پیشِ مهمان‌نشینی و آرزوی او به دیدار از رخسار خود بنشانی. دختر فرمان را پذیرفت و به نزدیک شاه رفت. چنان‌که گویی خورشید در ایوان جمشید آمد و یا نگر بهرام در ناهید افتاد. شاه به نگرستن به آن نگرگاه مینوی خود را خوشنود کرد و به سخن‌گویی او از رنج روزگار برآسود و زیرزبانی، پیش خود می‌گفت و می‌سرایید:

«در دست منی، دست نیارم به تو برد

دردا که در آب تشنه می‌باید مرد»

شاه را پای دل در گِل‌زاری فروشد که بیرون آمدن از آن دست دهگان نبود، او شیفتگی خود را بر زیبایی دختر، پنهان می‌کرد و با آن ناهیدروی، نهانی مهرورزی می‌کرد و در دل به این خوش بود که چون به خانه روم، این دختر در پیوند خود آرم و پدر-اش را شایسته‌ی این بندگی، گرامی دارم.

بامداد که پرتوهای فروزنده‌ی آفتاب از روز دگری آگاهی داد، همان شبان از دشت بازآمد و از فراوانی شیر گوسپندان چنان گفت که شنندگان را انگشت شگفتی در دهان بماند. پدر و دختر گفتند: مگر پادشاه، اختر خجسته‌ی مهر سوی ما بازگرداند و سخن بی‌مهری وارونه گردانید و گرنه شیر گوسپندان که دیروز کم‌تر از همیشه بود، امروز به چه انگیزه‌ای به این اندازه رسید؟! این می‌گفت و ناآگاه از این که سرنوشت آبشخور و فرورفتن گاه شیر، ریشه در خانه‌ی او دارد و فردا به کدام شیربها، شکرلب او را به شبستان شاه خواهند برد.

بهرام گور چون به کاخ پادشاهی خود بازرسید، فرمود به پاداش آن مهمانی

فرمان‌روایی آن دیه با پیوسته‌های بسیار به نام دهگان بنوشتند و دختر-اش را با ارج و بزرگی و آرایشی باشکوه پس از پیوند زناشویی پیش‌شاه آوردند.

این افسانه از بهر آن گفتم تا دانی روزگار این‌چنین به خواسته‌ی شاه وابسته است و پادشاه که خوی کم‌آزاری و نیکوکاری و شیوایی زبان و گشادگی پیشانی با مردم ندارد، پراکندگی به گروه‌ها راه یابد و رمیدگی دور و نزدیک دیده می‌شود و چون یکی به گناهی نامیده می‌شود، شکنجه‌ی همگانی نفرماید، که آن‌که سرانجام هستی مردم به تاراج می‌رود و زندگی‌شان نابود می‌شود، تا به گناه‌خانه‌ای، دیهی و به گناه دیهی، شهری و به گناه شهری، کشوری گرفتار شود. و اگر شاهان و فرمان‌دهان پیشین بر این روش می‌رفتند، رشته‌ی کارهای پادشاهی سامان نمی‌پذیرفت و از پیشینیان به پسینیان، جهان آبادان نمی‌افتاد و اگر پادشاه چنان‌که باید سامه‌های داد پاس داشته باشد و پایه‌های مرزوبوم آبادان، کارگزار باید چنان بدست آرد که نرمی و بردباری بر خیم او چیره باشد و خود را شکست‌خورده‌ی از و کام‌خواهی نگرداند و از پی آمدها و بازخواست‌ها همیشه نگران باشد و نباید دانست که کشور را از چنین کاردان چاره نیست که پادشاه برای نمونه جای‌گاه سر دارد و ایشان جای‌گاه تن و اگرچه ارزش‌مندترین اندام است از اندام‌ها، هم نیازمندترین اندام است به اندام‌ها، چه اندام‌های ارزنده‌ی تن تا به سر یاری نکنند، مغز به تنهایی کاری نتواند کرد، تا پا به جنبش درنیاید، سر به خواسته‌ی خود نمی‌رسد، تا دست هم‌راه خواستن نشود، سر به گرفتن هیچ خواسته‌ای نتواند برخاست. پس هم‌چنان‌که سر را در بدست‌آوری خواسته‌ی خویش، بسته به بی‌آکی و درستی اندام است و از سرآغاز آفرینش، هر کاری را شناخته‌ای، پادشاه را نیز کارگزاران و گماشتگان باید که درست‌رای و راست‌کار و کرفته‌اندوز و ستایش‌دوست و پیش‌بین و دوراندیش و دادپرور و مردم‌نواز باشند و هریک بر راه داد استوار و به نگاه‌داشت مرز پیشه‌ی خویش سرگرم و جای‌گاه هریک دانسته و به اندازه‌ای مرزمند، تا پای از گلیم خود بیرون نکنند و سامانه‌ی روی داده‌ای کشور آسان دست در هم دهد و پادشاه نژاده‌ی نرم‌خیم که پیش‌کاران و بندگان او بر این گونه نباشند، بدان انگبین پاکی ماند که از بیم نیش زنبوران در پیرامون‌اش به نوش

شیرین آن نتوان رسید. و پادشاه باید راه راستی و خوی پدران را نگه دارد و هر که از آن دست باز دارد، بدو آن رسد که بدان گرگِ خنیاگردوست رسید. پادشاه پرسید: چه بود آن؟

داستان گرگِ خنیاگردوست با شبان

شاهزاده گفت: شنیدم، زمانی گرگی در بیشه‌ای می‌زیست. روزی پیرامون شکارگاهی که جای‌گاهِ روزی او بود، بسیار بگشت و از هر سو کمندِ نیاز می‌انداخت تا باشد که نخچیری در کمند افکند، فراهم نگشت؛ آن‌روز شبانی به نزدیکِ جای‌باش او گله‌ای گوسپند می‌چرانید. گرگ از دور دیده‌بانی می‌کرد، اندوهِ پاسبانی چوپانِ آن‌چنان گلویِ گرگ را می‌گرفت که گرگِ گلویِ گوسپند و از گله به جز بهره‌ای برای دیده‌اش چیزی نمی‌یافت، دندانِ نیاز می‌افشرد و می‌گفت: «آبی می‌بینم و مرا تشنگی سختی‌ست، ولی هیچ راهی برای به آن درآمدن نیست.»

شبان‌گاه که شبان‌گله را از دشت سوی خانه راند، بزغاله‌ای بازپس ماند. گرگ را چشم بر بزغاله افتاد، پنداشت که زمانه با او یار شده و به آرزویش رسیده، آهنگِ گرفتن او کرد. بزغاله چون خود را گرفتارِ آسیب دید، دانست که رهایی جز به چاره‌اندیشی نیست. پس گستاخانه به پیش‌بازِ گرگ رفت و گفت: مرا شبان به نزدیکِ تو فرستاد و گفت که امروز از تو به ما هیچ رنجی نرسید و خوی پیشین‌ات رو نکردی. اینک به پاداشِ آن نیکوسرشتی و نیک‌سیگالی و مهری که به ما داشتی، مرا چون پاره‌گوشتی بر تخته‌ی گوشت‌فروش، آماده و گوارا پیش چشم خواهش‌مندِ تو نهاد و فرمود که من سازِ خوش برکشم و آوازِ دل‌پذیر آغازِ نهم تا تو به این خوش‌دلی و شادمانی، خوراکی که از من می‌سازی به کام‌ات خوش‌تر آید.

گرگ دل‌فریفته‌ی ناز و کرشمه‌ی بزغاله شد و گفتاروار گرفتار گرفتار او شد؛ فرمود که چنان کند. بزغاله در پرده‌ی درد روی داده و سوز رخ داده، ناله‌ی سینه را آهنگ چنان بلند کرد که پژواک آن از کوهسار به گوش شبان افتاد. چوب‌دستی به استواری برگرفت، چون باد به سر گرگ دوید و آتش در خرمن آرزوی او افکند. گرگ از آن‌جا به گوشه‌ای گریخت و نومید و زیان‌کار سر بر زانوی اندیشه نهاد که چه سستی بی‌خردانه‌ای بود، که من ورزیدم.

چرا بگذاشتم که بزغاله مرا به به بازی گیرد تا به فریب چنین لافی و افسون چنین گزافی، افسار آرمان و آرزو از دست من فرو گیرد و آهنگ استوار مرا در شیشه کند. پدر من چون خوراکی می‌یافت، او را رامش گران خوش‌نواز و آوازخوانان چامه‌خوان کجا بودند که پیش او آواز خوش بسرایند و بر سر خوان، چامه‌های خسروانه بزنند.

این افسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که از آیین گذشتگان، بازداشتن ویژگی‌ای ست نکوهیده و سرانجام آن بدفرجام و پادشاهی ماندکی را رازی ست که پادشاهی بدست‌آمده را نیست، چه آن پادشاهی به یاری بازوی بدست آورد و آب نهال فرمان‌روایی از چشمه‌ی شمشیر دهد، ناچار درآمدها و برون‌شدهای آن کار شناخته باشد و فراخورهای اکنون و آینده دانسته، پس در بستن و گشادن و گرفتن و دادن و برداشتن و نهادن کار شایسته است. ولی آن‌که بدون رنج و سختی به پادشاهی رسد و ساخته و پرداخته‌ی دیگران در دامن کام و خواسته‌ی او افکنند و کلید کارهای کشور ناگاه در آستین چاره‌جویی او نهند، اگر از آیین‌ها و مرزهای گذشتگان بگذرد و از جاده‌ی مرزدار ایشان پا را فراتر گذارد، رخنه‌هایی به پایه‌های کشور راه یابد و از بی‌پروایی او در سستی‌ها و کوتاهی‌ها، ویرانی بسیار در شالوده‌ی کشور، بایسته آید.

روی‌گفت وزیر با شاه‌زاده

وزیر را از این سخن سنگ‌خودبینی به دندان آمد و زبانه‌ی آتش خشم برآورد، زبان

بی‌پروایی دراز کرد و گفت: بدان ماند که شاهزاده افسانه‌ای چند همه از فریب و ترفند از بهر شرمساری من و آشکاری گفته‌ی خویش فراهم آورده است و می‌باید دانست که پادشاه را دشمن دو گونه بود، یکی ناتوان نهانی، دوم توانای آشکار و ناتوان را که توانایی ایستادگی و زخم سیلی نباشد، خود را زیر جامه‌ی دین‌داری و کم‌آزاری و پاس‌داری و نیکوکاری بر دیده‌ی برون‌نگران نمایان سازد تا مهر مردم به پادشاه سرد و بازار آرزوی او گرم گردد، پس پادشاه را بدان باید کوشیدن که گزند این دسته به گرداگرد پادشاهی او نرسد و دامن روزگار خود را از آتش هم‌نشینی با هم‌چون این بدکاران نگه دارد.

روی‌گفت شاهزاده با وزیر

شاهزاده گفت: آن‌که خویشتن را دین‌دار نماید و از روایی بازار خود سود جوید، یا آن‌ست که انگیزه‌های زندگی‌اش ناساخته باشد و در میان هیچ‌کدام از سران و مهتران شناخته و نگریسته نبود، پس جامه‌ی خودآرایی را دام آرزوی خود سازد و یا آن‌که بر دفتر کردار خود گناهی ببند و بر روی کار خویش بخیه‌ی آکی افتاده، داند که زدودن و دور کردن آن جز نمایاندن دین‌داری و پارسایی نتواند کرد و یا از بیم دشمن که تیغ زخم زبان او را جز به نمایش پارسایی راندنی نیست. و سپاس یزدان را که پاک‌دامنی و پاکیزگی من از این پندارهای بد بر همه دانسته گشته است و آبروی من به جامه‌ی نیرنگ نیازی ندارد، ولی چون آغاز و پایان این جهان می‌نگرم و به روز بازگشت به داور جهانیان می‌اندیشم، شاه را آز و خشم دریای خرد کشتن و سر کام‌خواهی که از گریبان افزون‌خواهی بر آید، به دست خود برداشتن، سزاوارتر می‌دانم، مگر در روز رست‌آخیز که دارایی‌ها و فرزندان سودی ندارد، از آنان که به شرم زشت‌کاری سرفروافکنده اند، به‌شمار نیاید. و من ازین سخنان پابرجایی و استواری این‌که بنیاد کشور بر آسودگی و خوش‌بختی مردم و زیردستان نهاده شده، نمی‌خواهم و پادشاه دانا آن‌ست که بنیاد بیم و امید مردم، استوار دارد؛ تا گنه‌کار همیشه هراسان باشد و پاس‌کردار خود بدارد و زمینه‌های خشم پادشاه را فراهم نکند و نیکوکار به امید پاداش نیک پیوسته روش

نیکوبندگی و راستی دوست‌داری سپرد و پیروزمندی خود در برترشمردن خشنودی پادشاه شناسد و نگه‌داری زیردستان هم‌واره باید که به اراهی درودگران ماند که سوی خود و سوی آنان به یک اندازه رود تا چنان که از ایشان بر سودِ سرمایه‌ی خود افزایش، در نکورفتاری و آسان‌گیری نیز از خود بر ایشان گشاده دارد.

ولی چون وزیر، آیین دادرسی نه برین گونه ورزد، جز بریدن دست‌آویزِ پادشاه و ویرانی ستون‌های پادشاهی ازو بدست نیاید.

روی گفت وزیر با شاهزاده

چون وزیر از شاهزاده روایی و شیوایی آغازِ سخن بدید و جدایی نیک و بدِ سخن‌اش بشنید، دانست که ترازوی آزمون، زبانه‌ی برتری سوی شاهزاده خواهد گردانید، زبانه‌ای از آتش درون‌اش بر شاخه‌ی زبان زد و گفت: شاهزاده چیرگی در سخن‌وری را به افزونی رسانید و دشمنی نهانی او به ستیزه‌ی آشکار انجامید و ندارد که انگیزه‌ی چشم‌پوشی بر لغزش‌ها و یاهه‌های او زبردستی هنر و دانش بسیار اوست، که شکوه شهریار و پرهیز از گستاخی مُهر خاموشی بر زبان می‌نهد و گفته اند: نیرومندی که پردلی‌اش نیست و خوب‌رویی که نمک ندارد و دلیری که با کینه ستیزه نکند و توان‌گری که بخشش نورزد و دانایی که خویشتن‌داری شناسد و نژاده‌ای که به فرهنگ آراسته نباشد، به هیچ کار نیاید.

روی گفت شاهزاده با وزیر

شاهزاده گفت: وزیر از نیوشیدن این سخن که یک‌آهنگی گروه‌ها و هم‌داستانی خردمندان جهان برآن‌ست، درین دشمنی و پیگار، بدان اسبِ سرکش ماند که تا زخم تازیانه نخورد، سرکشی پیدا نکند و بدان کودک که تا در دبستان باشد، از بیمِ دوالِ آموزگار پای در دامنِ فرهنگ‌پذیری کشیده دارد و چون بیرون آید، پای‌بندِ خرد بگسلد و باز به خویِ کودکی شود و بدان خرِ لنگ که تا در مرغزارِ آسودگی می‌چرد و ستورگاه

بی‌کاری می‌آساید، تن‌درست به چشم آید و چون اندک رنجی از برداشتن بارهای سنگین بیند، آکِ لنگی پدید آورد. تا اکنون که فاشِ رازهای او نرفته بود، این همه استواری و پایداری می‌نمود و چون گامی از مرزِ آرمِ او فراتر نهادیم، خویِ سرکشی که بر آن پرورش یافته است، پدید آورد و ما چون راهِ آسان‌پذیری و سازش‌گری بر او بستیم، سخن گشاده‌تر بگویم: کاردارانِ پادشاه که بزرگی و آبرویِ آشکار و نهانی جز جای‌گاهِ بندگیِ پادشاه ندارند، چون ایشان را به روزِ بیکاری و گوشه‌نشینی بنشانند، بدان زنِ آراسته‌ی سرمه‌کشیده‌ای مانند که چون آرایه‌ی وام‌گرفته ازو فروگشایند، زشتی روی خویش پیدا کند و بدان دیوارِ نگاریده که نگاره‌های آن چشم را خیره گرداند و چون با اندک آبی فروشویی، جز گلِ تیره نبینی و گفته‌اند: «فرومایه را به پای‌گاهی که بی‌هیچ شایستگی به آن رسیده، مَسِتای، چه این کار، وی را از جای‌گاهِ پیشین فروخواهد آورد، ولی پس از آن که گناهان‌اش بیفزاید و کاستی‌هایش نمایان گردد و دوست‌اش دشمن و ستاینده‌اش نکوهش‌گر شود.»

و پادشاه که از زشتی‌ها و رسوایی‌هایِ کاردارانِ پرده‌ی کورنمایی بر دیده‌ی بینش خویش بندد و خواهد که به‌فریب و سستی کار به سر برد، بدان شگالِ خرسوار ماند که به نادانی کشته شد. شهریار گفت: چه بود آن داستان؟

داستانِ شگالِ خرسوار

شاه‌زاده گفت: شنیدم که شگالی به کنار باغی خانه‌ای داشت. هر روز از سوراخِ دیوار در باغ می‌رفت و بسی از انگور و هر میوه‌ای می‌خورد و تباه می‌کرد تا باغبان از او به ستوه آمد. یک‌روز شگال را در خواب ناآگاهی بگذاشت و سوراخِ دیوارِ گذرگاهِ بگرفت و شگال را در دامِ آسیب آورد و به زخمِ چوب‌اش بی‌هوش گردانید، شگال خود را مرده ساخت، چنان‌که باغبان به مردگی‌اش برداشت و از باغ بیرون انداخت.

چون از آن کوفتگی پاره‌ای با خویشتن آمد، از اندیشه‌ی ستمِ باغبان از همسایگی

باغ بگذشت، پای کشان و لنگان از آن جای گه بگریخت؛ با گرگی در بیشه‌ای آشنایی داشت، به نزدیک او شد. گرگ چون او را بدید، پرسید که شوندر این بیماری و ناتوانی بدین سختی چیست. شگال گفت:

سرگذشت مرا پیش آمدهایی ست که گوشِ دوستان تاب شنیدن آن را ندارد، که اگر بر دل سنگین دشمنان خوانم، چون موم نرم گردد و بر بسوزد، با این همه هیچ سخنی مرا چون آرزوی دیدار رخسار تو نبود که روزگار در اندیشه‌ی دیدن تو بر دل من ناگوار می‌گذشت تا انگیزه‌ی آرزومندی پس از پایداری در برابر سختی و بدبختی جدایی مرا به پیش گاه آورد. گرگ گفت: «همانا چون از دوست دیدار نخواهند، خود به دیدار دوستان رود.» دوست را چیست، به ز دیدن دوست. خوش آمدی و شادی‌ها آوردی و کدام گزید آسمانی و برآمده‌ی مینوی در برابری این شادی و هم‌سنگی این نیکی نشیند که ناگهان روی فرخنده نشان دادی و چین اندوه را از پیشانی آرزوی ما بگشودی.

و هم‌چنین او را با نوازش‌های گوناگون می‌نواخت و خوش‌رفتاری‌ای که از شناخت جان‌ها در جهان تن‌ها خیزد از دوسوی در میان آمد. گرگ گفت: من سه‌روزه شکار کرده‌ام و خورده. امروز چون تو مهمان گرامی رسیدی، اندک خوراکی نیست که آماده سازم. ناچار به دشت بیرون شوم، باشد که نخچیری به اندازه‌ی کام و آرزو توانم آورد. «سیری جوان‌مرد چون مهمان‌اش گرسنه باشد، فرومایگی ست.» شگال گفت: مرا درین نزدیکی خری آشناست، بروم و او را به دام فریب، در چنگال تو اندازم که چند روز خوراک ما را بشاید. گرگ گفت: اگر این پذیرفتاری می‌نمایی و رنجی نیست، درنگ مکن!

شگال از آن جا برفت، به دیهی رسید، خری را بر در آسیایی ایستاده دید، بار گران ازو برگرفته و چهارپای باربر از گرانی بارها کوفته و فرومانده؛ نزدیک او شد و از رنج روزگار-اش پرسید و گفت: ای برادر، تا کی بازیچه‌ی آدمی زاد بودن و جان

خود را درین شکنجه فرسودن؟ خر گفت: ازین سختی چاره نمی دانم. شگال گفت: مرا در این کناره ها به مرغ زاری میهن ست که فرتور آن بر گنبد سبز آسمان می افتد، آرام گاهی از خوشی و شادمانی، شیرین تر و دشتی از رنگین کمان رنگین تر، چون شاخه ی توبا و جامه ی زن بهشتی سبزوتر.

و آن گاه از آگفت دَد و دام و از تباهی و انبوهی درندگان و خزندگان پیرامون تهی. اگر رای کنی، آن جا رویم و ما هر دو به هم سخنی و روراستی به خوشی و شادمانی زندگانی به سر بریم. خر را این سخن بر آمیز سازگار افتاد و با شگال راه سپس روی و پی روی برگرفت. شگال گفت: من از راه دور آمده ام، اگر مرا تسویی بر پشت گیری تا آسایشی یابم، همانا زودتر به آهنگ گاه رسیم. خر فرمان پذیر شد. شگال بر پشت او جست و می رفت تا به نزدیکی آن بیشه رسید. خر از دور نگاه کرد، گرگی را دید، با خود گفت: روی داده ای ناخوش آیند فرامی رسد و تو خفته ای؛ ای روان آزمند، به پای خود به پیش باز مرگ می روی و به دست خویش در دام نابودی چنگ می زنی؟

گر دل ز تو اندیشه ی بهبود کند
جان در سر اندیشه ی خود زود کند
آن جا که رسید، اگر عنان باز کشد
خود را و مرا هزار غم سود کند

سخن آرای و پندارپردازی شگال مرا رَسَن و افسار بر دست و پای خرد نهاد و درین گردآب گزند و گل زار فریب افکند؛ چاره خود بجوی. برجای خود بایستاد و گفت: ای شگال، اینک نشانه ها و روشنی های آن جای گاه از دور می بینم و بوی خوش گل و شکوفه و اسپرَم به بوی گاه من می رسد و اگر من می دانستم که جای باشی بدین خرمی و تازگی داری، یک باره این جا می آمدم. امروز باز گردم، فردا آراسته و از بایسته ها برآسوده، به خوش شگونی و اختر

فرخنده، آهنگِ این جا کنم. شگال گفت: شگفت‌ام که کسی پیشادستِ گاه را به پسادستِ گمان برده، باز گرداند. خر گفت: راست می‌گویی، ولی من از پدر، پندنامه‌ای آکنده از سودها، مانداک دارم. که پیوسته با من باشد و شب به گاه خفتن زیر بالینِ خود نهم و بی آن خواب‌های پریشان و پندارهای تباه بینم، آن را بردارم و با خود بیاورم. شگال اندیشه کرد که اگر تنها رود باز نیاید و او را برآمدن شاید انگیزه‌ای نباشد، من نیز باز گردم و لگام او از آن راه باز گردانم؛ پس گفت: نیکو می‌گویی، کار بر پند پدر و سپارش‌های او نشانِ شایستگی‌ست و اگر از آن پندها چیزی یاد داری، سودِ شنواندن و رساندن از من دریغ مدار. خر گفت: چهار پندست، نخست آن که هرگز بی آن پندنامه مباش، سه‌ی دیگر بر یاد ندارم که در ویرِ من سستی و نارسایی‌ست، چون آن جا رسم، از پندنامه بر تو خوانم. شگال گفت: اکنون برگردیم و فردا به این جا باز گردیم. خر روی به راه آورد، به شتاب بسیار چون اسبِ لگام‌گسیخته‌ای و مرغِ دام‌دریده‌ای می‌رفت تا به درِ دیه رسید. خر گفت: آن سه پند دیگر مرا یاد آمد، خواهی که بشنوی؟

گفت: بفرمای. گفت: پند دوم آن‌ست که چون بدی پیش آید، از بدتر بترس، سوم آن که دوستِ نادان بر دشمنِ دانا مگزین، چهارم آن که از همسایگیِ گرگ و دوستیِ شگال همیشه بپرهیز. شگال چون این بشنید، دانست که جای ایستادن نیست، از پشتِ خر بجست و روی به گریز نهاد. سگانِ دیه به دنبال او رفتند و خونِ آن بیچاره تَبَه گشت.

این افسانه از بهر آن گفتم تا دانی دل بر اندیشه‌ی نادرست پیوستگی داشتن و به درنگ و امیددهی از راه راستی گرایش نمودن و بر آن پافشاردن، از گزند و تباه‌تهی نماند و نشاید که پادشاه، وزیر را در کشورداری پروانه‌ی دست‌اندازی و توانایی یک‌سره بر همه‌ی کارها بخشد و یک‌باره وی را از بازخواست‌ها زندهار دهد، چه با این روش، وزیر خود را انبازِ شاه خواهد شناخت و آگفت‌های بزرگ پدید آید.

چون شاهزاده ترکش اندرون را از رازِ نهان و پوشیده تهی کرد و هر تیری که در تیردان اندیشه داشت به سوی وزیر افکند و انبان کاستی و زشت‌کاریِ وی را سرگشود، شهریار به تیزهوشی درخشان و اندیشه‌ی درست دریافت که هرچه شاهزاده گفت، یک‌سره راستی بود و راهِ رستگاریِ او می‌خواهد و کاستی‌ها و کوتاهی‌هایِ وزیر در سپاس‌گزاریِ نیکویی‌هایِ خود دانست و گفت: «اکنون هُده آشکار و بی‌هُده نابود شد.» پس بفرمود تا وزیر را از دست و جای‌گاهِ وزیری به پای‌ماچان خواری و پستی بردند و در بندِ بزه‌کاری که سزاهایِ سرور و روزی‌بخشِ خویش فرو گذاشتند، بازداشتند و برادر را به نیکویی و بزرگی و ارج بسیار بنواخت و گفت: گرچه امروز سدهزار مرواریدِ سخن، رایگان در دامنِ ما نهادی و دادِ دانایی و سخن‌گستری دادی، اکنون می‌خواهیم که پَشکِ گزینش بگردانی و از میان بخش‌هایِ این کشور پدری، در جایی که آبادان‌تر و به آب و هوا خوش‌نام‌تر دانی، جای‌گزین گردی و آن‌را مان‌گاه خویش سازی و این نسک که خواهی بنهی، بنهی و بپردازی و آن‌چه در اندیشه داشتی، از پرده‌ی شدن به جای‌گاه هستی رسانی تا تشنه‌ی فرزاندی را بهبودی باشد و بیمارِ دانش را آسایی و من گه‌گاه که زمانه یاری کند، به خوانشِ آن اُخت‌گرفته و بهره‌یاب می‌شوم و پادشاهی را از آن جا رسا می‌کنم و میانه‌روی را در پادشاهی روا می‌دارم و اندرزهایِ آن را در کارهایِ کشور به کار گرفته تا کارنامه‌ی خیمِ جهانیان گردد. هرگز درنگ مکن و پوستِ اندیشه را ناپیراسته مگذار.

شاهزاده به فرمودن فرمان، به آسایش‌گاهِ دل شکافت و این دوشیزه‌ی دست‌نخورده^۳ را که پس چهارسد و اند سال در پرده‌ی گم‌نامیِ نهان مانده بود و پُرمردگیِ بی‌نامی درو هینایش آشکار کرده بود، و در روزگارِ خواجه‌ی جهان، از سر جوان می‌گردید و از پیرایه‌ی پذیرشِ سَرور-اش زیبایی تازه می‌گرفت و شادابی نو می‌پذیرفت، بیرون آورد.

واژه‌های کم‌کاربرد

آبام: برج	باد برین: باد صبا
آب‌سوار: حباب	باددستی: اسراف
آتوروش: اثیروش	بایسته‌بود: واجب‌الوجود
آخال: حشو، انبارش	بَت: مرغابی
آخسیگ: عنصر	برافتادگی: تناسخ
آسا: قانون	بسد: مرجان
آسیدن: فروآمدن	بسوده: مماس
آک: عیب	بُوبرد: بُلبُل
آگاشتن: ثبت کردن	بویه: اشتیاق، آرزومندی
آگفت: آفت	بیوس: انتظار
آموده: مندرج	بی‌هده: باطل
آوند: ظرف	پادار: معتبر
آهنگ‌گاه: مقصد	پت: توبه
اپیشه: جاسوس	پتیار: بلا
ارش: ساعد	پسادست: نسیه
اِسپرَم: ریحان	پستا: نوبت
اِشکفت: غار	پَشک: قرعه
افزولش: تحریش، برانگیختن	پلمه: لوح
افشان: نشر	پلیته: فتیله
افگاردن: مجروح کردن	پوپک: هُدهُد
انباز: شریک	پپسه: ابلق
انجامش: آخرت	پیشادست: نقد
انگبین: عسل	تخت‌گاه: عرش
اوج: اوج	تخشا: صنعت‌گر

زساب: صفت	تسو: ساعت
زاوری: خدمت	تفسیدن: گرم شدن
زرداب: صفراء	توختاری: وفاداری
زِهَنجِه: ریاضت	توزش: جبران
زینِه: درجه	تیناب: رؤیا
سامه: شرط	جهمرزی: زنا
سَپَل: سم شتر، خُف	چم: معنی
سپنج: عاریت	خاز: خمیر
سِیتر: سکه	خانه خدای: صاحب خانه
سرده: جنس	خَجک: نقطه
سِکبا: سرکه با، آتش سرکه	خرما بن: نخل
سگالش: مشورت	خُروهه: ملواح، نام مرغی
سَهش: حس	خورآیان: مشرق، شرق
سیاهایی: سوداء	خوربران: مغرب، غرب
شَسَن: صدف	دادور: قاضی
ششدره: تخته ی نرد	داراک: اموال
شَغاه: حقه	دد: وحشی
شنگرک: خرطوم	دستانی: حیض
شید: نور	دندان کاو: خلال
غونند: معاهده	دوال: تسمه
فتاد: عَرَض	رسا: کامل
فرارفتن: هجرت، کوچیدن	رسایی: کمال
فراروی: هجری	رشک: حسد
فرتور: عکس	ریزمار: دقیقه
فردید: منظور	ریژ: هوس

ماتکیان: مادیات	فرناس: غافل
مارش‌گری: محاسبت	فسان: کاردتیزکن
مازاری: عطاری	فیسا: طاووس
مانداک: میراث	الفنجیده: اکتسابی
مانداکی: موروئی	کالیده: مغلوب
موزه: چکمه	کپاه: قبا
مولش: مهلت	کرپان: قربانی
مهند: مهم	کرت: ساحل
مینش: مفهوم	کرفه: ثواب
نال: نعل	کرکم: زعفران
نامویه: معصومه، زنی که بیش از	کشکنجیر: منجنیق
یک‌شوهر ندیده.	کلچان: مزبله، سرگین‌جای
نجوانی: زعفرانی	کنونه: حالت
نژاده: اصیل	کیان: مرکز
نژند: پژمرده	گاس: احتمال
نسک: کتاب	گیت: نحل، زنبورِ عسل
نشان‌زد: معین	گزیره: جزیره
نشیمه: مسکن	گش: بلغم
نگر‌گویی: مناظره	گشتار: مسافر
نگونی: سجده	گواژه: کنایه
نمار: اشاره	گوالش: نمو
نواله: لقمه	گوش‌بُر: قصاب
نوشاک: شراب	گوهریدن: تبدیل‌کردن
ورچ: معجزه	گویال: کره
وشت: رقص	ماتکان: مواد

۲۵۰ مرزبان نامه

وَتَجَنَّك: ریحان

وهنگ: رکاب

ویر: حافظه

هَدْگی: جد

هَدْده: حق

هالاندن: طلاق دادن

هماد: کل

هنایش: تاثیر

هندازگر: مهندس

هودلیدن: رصد کردن

هیپو کرات: بقراط

یله: مطلق

داستانِ بزرگمهر با خسرو پرویز

بزرگمهر بامداد به پیش‌گاهِ شاه شتافت و او را گفت: "شب‌خیز باش تا کام‌روا باشی." خسرو از بهرِ آن که شبِ گذشته، به هم‌نشینی و باده‌نوشی در شنیدنِ ترانه‌ها و گرده‌م‌آیی زیبارویان گذرانده بود و با ماه‌پیکران تا هنگامِ برآمدنِ ...

داستانِ بزرگمهر با خسرو

بزرگمهر بامداد به پیش‌گاهِ شاه شتافت و او را گفت: "شب‌خیز باش تا کام‌روا باشی." خسرو از بهرِ آن که شبِ گذشته، به هم‌نشینی و باده‌نوشی در شنیدنِ ترانه‌ها و گرده‌م‌آیی زیبارویان گذرانده بود و با ماه‌پیکران تا هنگامِ برآمدنِ آفتاب بر نازبالشِ تن‌آسایی سرنهاده، از بزرگمهر به انگیزه‌ی این سخن پاره‌ای آزرده و دگرگون گشت و این فرید را هم‌چون سرزنش دانست. یک‌روز خسرو نوکران را بفرمود تا هنگامِ بامدادِ دوم که تیرگیِ تاریکی و روشنیِ فروغ، چشمِ گیتی را نیم‌بیدار سازد و بزرگمهر روی به بندگی نهد؛ ناشناس‌وار بر او تازند و بی آن که بدو آسیبی برسانند؛ جامه‌ی او بستانند. نوکران از بهرِ فرمان رفتند و آن نیرنگ در پرده‌ی تاریکی شب با بزرگمهر نمودند. او بازگشت و جامه‌ی دیگر بپوشید. چون به درگاه آمد؛ ناسازگار با روزهای گذشته، اندکی دیرتر شده بود. خسرو پرسید که انگیزه‌ی دیرآمدن چیست؟ گفت: می‌آمدم، دزدان بر من افتادند و جامه‌ی من ببرند؛ من به آمدنِ جامه‌ی دیگر سرگرم شدم. خسرو گفت: نه هر روز اندرز تو این بود که "شب‌خیز باش تا کام‌روا باشی؟" پس این آگفت (=آفت) از شب‌خیزی رسید. بزرگمهر بی‌درنگ پاسخ داد که شب‌خیز دزدان بودند که پیش از من برخاستند تا کامِ ایشان روا شد. خسرو از زودگویی گفتار به‌درستی و آمادگی پاسخ او شرم‌سار و پذیرنده گشت.

داستانِ برده‌ی بازرگان

آورده اند که بازرگانی، برده‌ای داشت زیرک و دانادل و بیداریخت، سزاهایِ بندگی را بر خواجه استوار کرده بود و کرداریِ پسندیده و پذیرفته بر دفتر روزگار نوشته بود. روزی خواجه برده را گفت: ای برده، اگر یک بار دیگر ره‌سپار دریا گشتی و بازآمدی، ترا آزاد می‌کنم و سرمایه‌ی فراوان دهم‌ات تا با آن همه‌یِ زندگی‌ات را به آسودگی بگذرانی. برده این پیمان از خواجه بشنید؛ و پذیرفتار گشت. بار در کشتی نهاد و خود درنشست. دو سه روزی بر دریا می‌راند که ناگاه بادهایِ ناهم‌سو آمد و کشتی را واژگون کرد. و شیشه‌ی آرزویش را سخت بشکست. کشتی و هرچه در او بود همگی نابود شد. او خود را به چوبی بند کرد تا به گزیره‌ای رسید که در آن درختانِ خرما بسیار بود. یک‌چندی را در آن جای‌گه از آن‌چه شدنی بود، می‌خورد.

چشم به راه پیش آمدهای نهانی بود که چون مهر ایزدی مرا از آسیب بیرون آورد؛ در این گلزار نابودی هم تنها نگذارد. «مهر خدا بام و شام به آفریدگان می‌رسد.» سرانجام کفش بپوشید و راه برگرفت و چندین شبانه‌روز می‌رفت تا به نزدیکی شهری رسید که سیاهی پیرامون‌اش از سپیدی بهشت روشن‌تر بود و از سیاهی بر سپیدی چشم خوش‌نماتر. جهانی مرد و زن از بهر خوشی و شادمانی و آراستگی و زیورنمایی از آن شهر بیرون آمدند. لرزه‌ی اسوران در زمین و بانگ ستوران در آسمان افکنده، ناله‌ی نای رویین و سداى کوس و تبوراک، مغز گردون را پرآواز کرده، مهرک درفش بر نگهبان پروین برده و ماهچه‌ی درفش تا سراچه‌ی خورشید، افراخته.

برده گفت: چه خواهید کرد؟ گفتند: بر در پادشاهی خواهیم زد که این شهر را بتازگی به او بخشیده اند. این تسو (=ساعت) از درگاه پادشاهی همیشگی می‌رسد. توسن آهنگ از پل بزرگ چهارچشمه‌ی گیتی، اکنون می‌جهاند. این دم از بیابان نهان می‌آید؛ چادر در جهان آشکار می‌زند و این‌چه می‌بینی، همه نشان پادشاهی و فرمان‌روایی اوست. برده در آن شگفتی، هم‌چون خفته‌ی دیرخواب که بیدار شود؛ چشم می‌مالید و می‌گفت: «آیا این که می‌بینم در بیداری‌ست یا به خواب؟!» برخی از آن گروه که پای‌گاه پیشوایی داشتند، پیش آمدند؛ دست بندگی بر زمین نهادند و بنده‌وار دست او را بوسه دادند و از آن اسپان سیاه تیزرو که به گامی، پهنه‌ی دوکران را می‌پیمودند و از آن اسپان سبزرنگ فراخ‌میدان که پیشتاز میدان اسپدوانی بودند و اسپ زردی که گویی در سبزه‌زار جوی‌بار پردیس چریده است یا در بوستان پاکی با اسپ پیامبر، پروریده، غوته در افسار گوهرنشان، به‌سیم آراسته به پنام شاه‌بوی، چون نرم‌باد نسرین بوی خوش و گردن‌بندهای زرین چون کمربند.

پروین اخترنشان خوش‌لگامی، خرم‌خرامی، زمین‌نوردی، بادجولانی،

«سرین‌گرد، چون گوی چوگانی کیوان‌پیکری، ناهید پیشانی»

درکشیدند. برده پای در وهنگ (=رکاب) آورد و بخت‌اش می‌راند تا به کاخی رسید که گزارش تندیس‌ها و نگاره‌های آن در زبان خامه نگنجد. و اگر مانی به نگارخانه‌ی او رسد؛ از رشک انگشت‌اش را می‌برد و بر نگاره‌های رنگین‌اش، اشک سرخ خواهد ریخت. بستان‌سرایش، نمونه‌ی باغ بهستی بود و آبگیر‌اش از آبگیرهای پردیس.

او را آن‌جا فرود آوردند و چنان از درهم و دینار بدو دادند که آستین و دامن روزگار پر شد و چندان ماده‌های خوش‌بوی، سوزاندند که دود‌اش ازین هفت بویاسوز گردون بیرون شد. و بر او ارج بسیار نهادند و گرمای‌اش داشتند. و همگی به یک زبان گفتند:

ای خداوند، تو پادشاهی و ما همه بنده ایم؛ تو فرمان دهی و ما همه فرمان بر ایم. تاج و تخت از تو باد و تو از زندگانی و بخت، کامران. بفرمای هرچه رای توسست. برده در خود اندیشید که چون چندین هزارتن آزاد آمدند و تن در بندگی دادند؛ باید چشم دل باز بگشایم و نیک در این کار بنگرم تا ببینم که چنین روی داد آسمانی چگونه زاییده شده؟! پس از روی خرسندی، بر تخت پادشاهی رفت:

« بنشست و هزار گونه باد اندر سر
سودای هزار کی قباد اندر سر »

هر یک را به کاری گماشت و به آراستن سواران و بندگان و سپاهیان و پیروان، سرگرم شد. و یکی از نزدیکان که نشانه‌های نگهبانی نیکو و بالندگی و خیم‌های پسندیده و در چهره‌ی او می‌دید؛ را برگزید و پایه‌ی او از همتایان و همراهان بگذرانید و رشک برده‌ی همگان شد. روزی او را پیش خواند و بنشانند و بیگانگان را بیرون کرد و گفت:

اکنون که استواری گام تو بر روش راستی و پاکی دانستم و بر کشورداری و شناخت شایستگی‌ها از سوی تو استوان شدم؛ می‌خواهم که مرا از راستی کار آگاه کنی تا بدانم که چگونگی کار چیست و بی‌هیچ میان‌جی نزدیکی و پیوند دست‌آویزی، مردم این سرزمین، چرا افسار خویش به دست من دادند و دست چیرگی من بر کشوری که به شمشیر آبدار و سرنیزه‌ی آتش‌بار و لشکرهای گران، گوشه‌ای از آن را نمی‌توان گشود؛ چگونه گشادند و انگیزه‌ی این گزینش و آزادکامی، چیست؟! گفت: ای خداوند، از خوب کسی پرسیدی. بدان که هر سال این هنگام، یکی از این کران، پدید آید که تو آمدی. او را به همین روش، گرامی دارند و در فرمان‌روایی بنشانند و چون یک‌سال از پادشاهی‌اش گذشت؛ کمند زور بر گردن‌اش نهند و خواه‌ناخواه، در بیابانی که میان آن و شهر، دریایی ترسناک جداگر است؛ رها می‌کنند تا ستوروار، سرگشته و سرگردان گردد و در بی‌تابی و آشفتگی، دست و پا زند.

برده، تسویبی سر در پیش افکند؛ راه چاره‌شناخته و گمان نادرست آمده، در چاره‌جویی کار، اندیشه‌ی تندپوی را به هر سویی می‌فرستاد و در بدست‌آوردن راه‌های برون‌شد از آن میرگاه، به شیوه‌های گوناگون پیوستگی می‌جست. تا سرانجام، آن سر چاره‌اندیشی که دیگران گم کرده بودند؛ بازیافت. سر برآورد و گفت: ای پیش‌کاری که رای تو گره‌گشای کارهای فروبسته است؛ من راه رهایی را بدست آوردم. لیک به دست‌یاری تو، اگر آیین هده‌گزاری را در هم‌یاری به‌جای آوری همه چیز درست شود. پیش‌کار فرمان را پذیرفتار شد. برده گفت: اکنون گوش به دستور من دار و آن‌چه فرمایم، در آن درنگ مکن و با بردباری سختی‌ها، آن شیرینی‌ای که پایان کار به مزاک (=مذاق) تو خواهد رسید، برابر دیده‌ی دل، بگمار تا

چهره‌ی آهنگیده، به آسانی از پوششِ سریپچی، بیرون آید. «امید است که خداوند آن‌چه را که به یافتنِ آن اندیشه گماشته ایم برآورد؛ پس کار را به نیکی به پایان آرد و دری بگشاید.»

و بدان که از چنگِ روی‌دادهای بزرگ، جز به رنج و پیوسته‌خواری کشیدن و ستیز با گردشِ روزگار، نتوان رست. اکنون تو باید کنار این دریا، کشتی‌های بسیار بسازی و باید از باشندگانِ این شهر و دیگر شهرها، چند استادِ زبردست و سازنده‌ی چیره‌دست و هندازگر (=مهندس) چابک‌اندیش و نگارگرِ چرب‌دست بیاوری و از دریا بگذرانی و بدان بیابانِ بفرستی تا آن‌جا ساختمانی پدید آورند و شهری بنا کنند که چون هنگامِ کوچ از این‌جا رسد؛ آن‌جا رویم و در آن جای‌گاهِ پاکیزه و بی‌همتا، به خوشی و شادمانی گذرانیم و در آن پهنه، زمینی پاک و مایه‌دار گوهری که شایستگی برای کشت و کار دارد؛ بگزینند و گروهی که شیارزنی و کشاورزی دانند و آیین‌های کاشت و داشت نیکو شناسند؛ آن‌جا روند و هرچه به کار آید از ابزار و افزار که پیشه‌وران را باید، همه در کشتی نهند و روزبه‌روز و تسو به تسو، هر آن‌چه بدان نیاز آید و کارها بدان باز بسته باشد؛ بر پسِ یک‌دیگر می‌رسانند و هزینه را از گنج‌خانه بردارند؛ که در کارِ نیک هزینه‌کردن، باددستی به شمار نمی‌آید.

پیش‌کار، به گامِ پذیرش پیش رفت و با رای درست و آهنگی استوار، کمر بندِ آمادگی در بست و گروه‌های تخشایان و پیشه‌وران را از گروه‌های گوناگون، همه در کشتی نشاند و آن‌جا برد و استادان را بفرمود تا جایی ویژه کردند و نخست گِ رده‌ی شهر، در کشیدند و بناهای برافراشته و سراهای والا و چشم‌اندازهای دل‌گشای آراستند و دیوارهای رنگارنگ و سوراخ‌سوراخ چون مینای سپهر به سرخ و زرد و فرش‌های پیروزه و لاجورد برآوردند و سرایی در میدانی که وزش‌گاهِ نرم‌بادِ آرام‌بخش بود؛ ویژه‌ی پادشاه بساختند چون خانه‌ی آفتاب روشن و جان‌افزا، کنگره‌ی او سر بر کاخِ آسمان افراخته و دندان‌های ایوان‌اش با نگرگاهِ برجیس و کیوان برابر نهاده و این ویژگی روزگار بر او خواندند:

«جایی رسیده که نبیند فراگردِ تو گر سوی چر برشود اندیشه سال‌ها

روزی که روزگار بنای تو می‌نهاد؛ ناهید رودها زد و خرشید فال‌ها»

پس نمارید تا هر جای پیرامون شهر کشتزارهایی بنیاد نهاند و تخمِ بسیار در زمین پاشیدند و از دانه‌های گوناگون بکاشتند.

باغ در باغ و بستان در بستان بنهاند و آب‌های گوارا در آب‌روها روان کردند. باغ‌ها را بپیراستند و رودها را به درختان

بیاراستند. و نهالِ سرو بر پیرامونِ هر جوی‌باری بنشانند و از گستردنی‌ها و افکندنی‌ها و ابزار و خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها

چندان به شهر کشیدند که روزگار دستِ تباهی به شمار آن نرساند؛ همه بر سازوارِ نیکی و فراخورِ آرزو آراسته و آمده

گشت. آن روز که پایان سال بود و آفتاب سرزمین را هنگام نابودی، مردم شهر به درگاه گرد آمدند تا به روش گذشته او را نیز چون دیگران از تخت پادشاهی براندازند. چون روی گفت آن واداری و ناگزیری شنید؛ اگرچه پیش از روی داد اندوه کار خورده بود و آمدن شان، جای رهایش به چشم کرده، لیک میخ خوگیری یک ساله که در آن میهن به دامن او فرو برده بودند؛ به دشواری می توانست در آورد. «به ناخوشی در آن جای گاه ماندیم و چون بدان خو کردیم؛ به ناخواه رفتیم.» سرانجام، برده را بردند و در کشتی نشاندند و از دریا به کنار بیابان رسانیدند. در آن هنگام همه ی پیش کاران که آماده ی پیش بازی و چشم دوخته بر آن نیک بختی، چشم به راه باز آمدن شاه داشتند؛ پیش آمدند و آیین بندگی را برپا داشتند و او بدان آرام گاه دل فرو آمد و در آن گردش زار، به مانش گاه خوش بختی رسید. دیده ی امید روشن، هوای خواسته پاکیزه، جامه ی آرزوها نوگردانیده، دستگاه نیک بختی و کامرانی گسترده و ناگزیر چنین تواند بود.

* گفت آورد از مرزبان نامه ی سعدالدین وراوینی؛ پیرایش حامد قنادی